

خدا جون سلام به روی ماهت ...

سیاه تیغ



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

سداها تتبع

مشهود غفارکنی



کوين سندز

سرشناسه: سندز، کوین.
Sands, Kevin
عنوان و نام پدیدآور: سیاه‌تیغ / نویسنده کوین سندز؛ مترجم مشهود غفارکنی
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۳۱۳ ص. ۱۴/۵×۲۰.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۶۰-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: The blackthorn key, 2015
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۱ م.
young adult Fiction, English -- 21th century
شناسه‌ی افزوده: غفارکنی، مشهود، ۱۳۷۳ -- مترجم.
ردیبنده‌ی دیوینی: ۱۳۹۶ س۹/س۱/۱/PZV
ردیبنده‌ی دیوینی: ۹۲/۸۲۳/ج
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۵۸۰۰۸



انتشارات پرتقال

سیاه‌تیغ

نویسنده: کوین سندز

مترجم: مشهود غفارکنی

ویراستار: آذین محمدزاده

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۶۰-۱

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۴۰۰۰ تومان



تقدیم به پدر بزرگ عزیزم.

م.غ

کلید سیاه‌تیغ^۱

گیرش آوردم!

استاد بندیکت^۲ گفت هیچ تعجب نکرده. می‌گفت در سه سال گذشته چندبار مطمئن شده که بالاخره پیدایش می‌کنم. با این حال یک روز قبل از تولد چهارده‌سالگی‌ام بود که جوری جواب را واضح فهمیدم که انگار خود خدا آن را توی گوشم زمزمه کرده باشد.

استادم معتقد است که این جور رویدادها را باید به خاطر سپرد. پس به دستور او فرمولم را یادداشت کردم. او این عنوان را برایش پیشنهاد کرد:

احمقانه‌ترین ایده‌ی دنیا

اثر کریستوفر روه^۳

کارآموز استاد بندیکت سیاه‌تیغ، داروساز

روش تهیه:

کندوکاو در نوشته‌های خصوصی استادتان، یافتن یک دستورالعمل رمزگذاری شده و رمزگشایی آن. سرقت مواد اولیه مورد نیازتان از انبار استاد و در نهایت - و مهم‌تر از همه - مراجعه به بهترین دوستتان، پسری قوی‌هیکل و بی‌اراده درست مثل خودتان و مطرح کردن این ایده: بیا به خمپاره بسازیم.

۱- The Blackthorn Key

۲- Master Benedict

۳- Christopher Rowe

فصل ۱

من گفتم: «بیا به خمپاره درست کنیم.»

تام^۱ به حرفم گوش نمی‌داد. حسابی تمرکز کرده بود و در حالی که زبانش را گاز می‌گرفت، خودش را برای مبارزه با خرس پوشالی سیاهی آماده می‌کرد که جلوی مغازه‌ی استادام جا خوش کرده بود. تام پیراهن کتانش را درآورد و آن را خیلی قهرمانانه روی لیوان‌های آنتیموانی^۲ انداخت که روی میز شیشه‌ای کنار آتش برق می‌زدند. از روی یک قفسه‌ی چوب بلوط که کنار دستش بود، در لعابی یکی از بطری‌های دارویی را برداشت که بر اساس نوشته‌ی روی برجسبش، «زگیل محوکن سیاه‌تیغ» بود و آن را مثل یک سپر سرامیکی خیلی کوچک در دست چپش گرفت. با دست راستش هم وردنه‌ای را تهدیدآمیز تکان‌تکان می‌داد.

تام پیلی، پسر ویلیام نانو، بهترین سرباز قلبی بود که به عمرم دیده بودم. تنها دو ماه از من بزرگ‌تر بود اما قدش دو وجبی از من بلندتر بود و

Tom - ۱

۲- یکی از عناصر جدول تناوبی

هیكل آهنگرها را داشت، البته يك آهنگر خپل، و خوب دليلش هم كش رفتن‌های گاه و بيگاه از كيك‌های پدرش بود. و در امنيت مغازه‌ی استاد من، دور از ترس‌های يك ميدان نبرد واقعی مثل مرگ، درد يا حتی يك خراش ساده، شجاعت تام بی‌رقیب بود.

به خرس بی‌حرکت نگاهی كرد و در حالی كه تخته‌های كفیوش جبرجیر صدا می‌كردند، به پنجه‌های خرس كه با حالت شرارت‌آمیزی خم شده بودند، نزدیک شد. تام كمد عتیقه را هل داد کنار و سروصدای ترازوهای برنزی داخلش را درآورد و در همین حال، گرز آغشته به خمیرش را به نشانه‌ی احترام بالا آورد. هیولای بی‌حرکت، در جوابش بی‌صدا غریب. دندان‌های بلندش خبر از مرگ می‌دادند، یا دست‌كم خبر از چند دقیقه‌ی خسته‌كننده‌ای كه برای برق انداختنشان صرف شده بود.

من عقب‌تر روی پیشخوان نشسته بودم، پاهایم آویزان بود و پاشنه‌های چرمی كفشم را به دیواره‌ی سدري كنده‌كاری شده‌اش می‌زدم. باید صبر می‌كردم. با وجود تام كه مغزش هرطور كه دلش می‌خواست كار می‌كرد، گاهی مجبور بودی صبور باشی.

او گفت: «فكر كردی می‌تونی گوسفندم رو بدزدی آقای خرس؟ امروز يه كوارترا هم بهت نمی‌دم!» اما ناگهان ایستاد و وردنه‌اش در هوا معلق ماند. اگر خوب گوش می‌دادی، حتی می‌توانستی صدای چرخ‌دنده‌های مغزش را هم بشنوی كه كم‌كم شروع به كار می‌كردند. بالاخره برگشت، عقب را نگاه كرد و با تعجب پرسید: «چی؟ چی گفتی؟»

«بیا يه خمپاره بسازیم.»

«منظورت چیه؟»

«درست همون چیزی كه فكر می‌كنی. من و تو با هم يه خمپاره می‌سازیم.» برای این كه بهتر بفهمد، دست‌هایم را از هم باز كردم و گفتم:

۱- نوعی سكه در انگلستان، معادل يك‌چهارم پوند

«بووووووم.»

تام اخم کرد و گفت: «ما نمی‌تونیم همچین کاری بکنیم!»

«چرا نمی‌تونیم؟»

«چون آدم‌ها نمی‌تونن همین‌طوری یه خمپاره بسازن کریستوفر!» این را طوری به من گفت که انگار می‌خواهد به یک بچه‌ی نادان بفهماند دست زدن به آتش خطرناک است.

«اما همه‌ی خمپاره‌ها رو آدم‌ها می‌سازن. فکر کردی خمپاره‌های لِنت^۱ رو خدا برایش از آسمون فرستاده؟»

«می‌دونی منظورم چیه.»

دست‌به‌سینه شدم و گفتم: «نمی‌دونم چرا به اندازه‌ی من به خاطرش

هیجان‌زده نشدی.»

«شاید چون تو نیستی که بدترین بلاهای نقشه‌هاست سرش میان؟»

«چه نقشه‌هایی؟ من نقشه‌ای ندارم.»

«من همه‌ی شب داشتم اون ”معجون قدرتی“ رو بالا می‌آوردم که تو

اختراع کردی.»

واقعاً زیر چشم‌هایش گود افتاده بود.

«اوه آره! بابت اون معذرت می‌خوام! فکر کنم توش زیادی حلزون سیاه

ریختم. حلزون کمتری لازم داشت.»

«تام کمتری لازم داشت.»

«این قدر بچه نباش. تازه بالا آوردن برات خوبه، مزاجت رو تنظیم می‌کنه.»

«من مزاجم رو همین‌طوری که هست دوست دارم.»

«اما این بار من یه دستورالعمل دارم.» کاغذ پوستی را که به ترازوی

صفحه‌ای روی پیشخوان تکیه داده بودم، برداشتم و به سمتش تکان دادم.

«یه دستور واقعی از استاد بندیکت.»

Lent - 1

«چطوری درست کردن یه خمپاره دستورالعمل داره؟»

«همه‌ی خمپاره که نه. فقط باروتش.»

تام بی هیچ حرکتی ایستاد و به تک‌تک کوزه‌ها و شیشه‌های دوروبرش نگاه کرد، انگار که میان این صدها معجون، گرد و گیاه دارویی که مغازه را پر کرده بود، می‌توانست چیزی پیدا کند تا او را از این مخمصه نجات دهد. «این کار غیرقانونیه.»

گفتم: «دونستن یه دستورالعمل جرم نیست.»

«ساختنش که هست.»

این حرفش درست بود. تنها استادها، و تنهای تنها کسانی که پروانه‌ی سلطنتی داشتند، می‌توانستند باروت تهیه کنند. من با هر دو این شرطها فاصله‌ی زیادی داشتم.

تام گفت: «تازه لرد اشکمب^۱ هم امروز تو خیابونه.»

این یکی راست‌راستی باعث شد دست نگه دارم. «خودت دیدیش؟»

تام به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد. «تو چیپ‌ساید^۲، بعد از کلیسا. دوتا از

افراد پادشاه هم همراهش بودند.»

«چه شکلی بود؟»

«بدجنس.»

«بدجنس» درست همان کلمه‌ای بود که تصورش را می‌کردم. لرد ریچارد اشکمب، بارون^۳ چیلینگهام^۴، ژنرال وفادار شاه چارلز^۵ و نماینده‌ی اعلیحضرت، این‌جا در لندن بود. او برای شکار یک دارودسته‌ی جنایتکار به شهر آمده بود. در چهار ماه گذشته، پنج مرد در خانه‌شان سلاخی شده بودند. تک‌تک آن‌ها را بسته بودند، شکنجه کرده بودند، شکمشان را دریده بودند و

۲- Cheapside

۱- Lord Ashcombe

۴- Chillingham

۳- از القاب پادشاهی بریتانیا

۵- King Charles's

رهایشان کرده بودند تا از خونریزی بمیرند. سه‌تا از قربانی‌ها داروساز بودند، دلیلی که باعث شده بود هر شب در تاریکی، خیال کنم هر سایه‌ای یک آدم‌کش است. هیچ‌کس نمی‌دانست جانی‌ها چه می‌خواهند، اما فرستادن لرد اشکمب نشان می‌داد که پادشاه مصمم است جلوی آن‌ها را بگیرد. لرد اشکمب بابت سرکوب کسانی که خصومتی با تاج‌وتخت داشتند - معمولاً هم با زدن سرشان روی نیزه در انتظار عمومی - معروف بود.

با این حال آن‌قدرها هم لازم نبود محتاط باشیم. «لرد اشکمب این‌جا نمی‌اد.» این را همان‌قدر به تام گفتم که به خودم. «ما که کسی رو نکشیم. نماینده‌ی شاه هم بعیده بابت خریدن شیاف این طرف‌ها بیاد، نه؟»

«پس استادت چی می‌شه؟»

«اونم شیاف لازم نداره.»

تام برایم شکلکی درآورد. «منظورم اینه که بر نمی‌گرده؟ چیزی به وقت شام نمونده.»

«وقت شام» را با اشتیاق خاصی گفت.

«استاد بندیکت همین تازگی‌ها نسخه‌ی جدید گیاهان دارویی کولپپر^۱ رو خریده. الان با هیو^۲ نشسته تو قهوه‌خونه و حالا حالاها هم پیداش نمی‌شه.» تام سپر سرامیکی‌اش را به سینه‌اش فشار داد و گفت: «این واقعاً فکر بدیه.» از پیشخوان پایین پریدم و لبخند زدم.

برای داروساز بودن باید این را خوب درک کنید: «دستورالعمل همه‌چیزه.»

۱- Culpeper's herbal

۲- Hugh

داروسازی مثل پختن کیک نیست. معجون‌ها، پمادها، ژله‌ها و گردهایی که استاد بندیکت - با کمک من - می‌ساخت، به دقت و ظرافت خیلی زیادی نیاز داشتند. تنها یک قاشق شوره‌ی اشنان^۱ کمتر، یا یک سر سوزن تخم رازیانه‌ی بیشتر، کافی بود تا داروی بی‌نظیر جدیدتان برای ورم، به یک توده‌ی سبز لزج و چسبناک تبدیل شود.

اما دستورالعمل‌های جدید همین‌جوری از آسمان پایین نمی‌افتادند. باید آن‌ها را کشف می‌کردی و این به هفته‌ها، ماه‌ها و حتی سال‌ها کار سخت نیاز داشت. به‌علاوه خرج زیادی هم می‌برد: مواد اولیه، تجهیزات، ذغال برای روشن نگه داشتن آتش، یخ برای خنک کردن حمام‌ها^۲. و بدتر از همه، خطرناکی این مسیر بود. آتش گداخته، فلزهای مذاب، اکسیرهایی با بوهایی شیرین که معده و روده‌ات را می‌خوردند و محلول‌های کم‌رنگی که به‌نظر می‌رسید مثل آب بی‌خطرند، اما گازهایی نامرئی و کشنده ایجاد می‌کردند. در هر آزمایش با جان‌ت بازی می‌کردی و به‌خاطر همه‌ی این دلایل، یک دستورالعمل تأیید شده حکم طلا را داشت. البته اگر می‌توانستید آن را بخوانید.

→ Mo8 ↑

o2i6O9i1iO182526i3iOo926i122i3i524O322i324iO22O7iOo9
26i122i3i5i4i6O7O1i6i3O1O41726i122i3i5i4i422O7i5i1i26i526i
3O2i3O4O925i426i122i322i526O72Oo8O4i9

تام صورتش را خاراند. «فکر می‌کردم بیشتر کلمه‌و این جور چیزها داشته باشه.»
«رمز گذاری شده.»

۱- نام قدیمی نیترات سدیم که به علت استخراجش از گیاه اشنان، این‌گونه نام گرفته است.
۲- حمام به ظرفی مملو از آب و یخ گفته می‌شود که مواد را برای سرد کردن در آن می‌گذارند.

تام آهی کشید. «چرا همیشه باید رمزگذاری شده باشن؟»
 «چون بقیه‌ی داروسازها هرکاری می‌کنن تا دستورالعمل‌ها رو بدزدن.» با
 غرور اضافه کردم: «وقتی مغازه‌ی خودم رو باز کردم، همه‌چیز رو رمزگذاری
 می‌کنم. هیچ‌کس دستورالعمل‌های من رو کش نمی‌ره.»
 «هیچ‌کس دستورالعمل‌های تو رو نمی‌خواد. البته به‌جز اون‌هایی که
 می‌خوان سم بسازن.»
 «من که گفتم ببخشید.»
 تام گفت: «شاید این دستورالعمل رمزگذاری شده، چون استاد بندیکت
 نمی‌خواد کسی اون رو بخونه. و منظورم هم از "کسی" تویی!»
 «اون هر هفته به من حروف رمزی جدید یاد می‌ده.»
 «این یکی رو هم یادت داده؟»
 «مطمئنم تو برنامه‌اش بوده.»
 «کریستوفر!»
 «اما من حلتش کردم. نگاه کن.» و به عبارت M۰۸ اشاره کردم. «به این
 می‌گن رمز جانشینی. هر دو عدد جانشین یک حرف شدن. M۰۸ به ما
 نشون می‌ده که کدوم عدد رو با کدوم حرف جابه‌جا کنیم. اگر با ۸ شروع
 کنیم و به جاش M بذاریم، ۹ می‌شه N و... آخرش یه همچین چیزی
 می‌شه.»

جدولی را که حاضر کرده بودم، نشانش دادم.

A	B	C	D	E	F	G	H	I	J	K	L	M
۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۰۱	۰۲	۰۳	۰۴	۰۵	۰۶	۰۷	۰۸
N	O	P	Q	R	S	T	U	V	W	X	Y	Z
۰۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱

تام به جدول حروف رمزگشایی شده‌ی من نگاه کرد. «پس آگه عددها رو با این حروف عوض کنیم، اون وقت...»
«...جواب رو پیدا می‌کنی.» ورق را برگرداندم تا نتیجه‌ی رمزگشایی‌ام را که به برگه چسبانده بودم، نشانش بدهم.

باروت:

گوگرد ۱ سهم

زغال ۱ سهم

شوره‌ی تنباکو^۱ ۵ سهم

جداجدا سابیده شده و سپس مخلوط شوند.

همین کار را کردیم. به توصیه‌ی عاقلانه‌ی تام درباره‌ی این که آتش و باروت دوستان خوبی نیستند، وسایلمان را روی میز شیشه‌ای که دورتر از آتش بود، چیدیم. تام قاشق‌ها را از روی میز برداشت و هاون را از کنار پنجره‌ی نزدیک خرس، با خودش آورد. من هم بطری مواد اولیه را از قفسه‌ها بیرون آوردم.

زغال را سابیدم. دوده‌های ابرمانندی به وجود آمدند که با بوی ریشه‌ها و گیاه‌های خشک آویزان شده از تیر سقف مخلوط می‌شدند. تام در حالی که نگاه مضطربش را به در دوخته بود که نکند استادم سر برسد، ترتیب شوره‌های تنباکو را داد که دانه‌های بلوریشان فرقی با نمک طعام نداشت. گوگرد هم از قبل به شکل یک گرد زردرنگ یکنواخت سابیده شده بود. تام مشغول مخلوط کردن مواد شد و من به کارگاه پشت مغازه رفتم و یک

۱- نام قدیمی نیترات پتاسیم که به علت استخراجش از برگ تنباکو، این‌گونه نام گرفته است

لوله‌ی برنجی را که یک سرش بسته شده بود، آوردیم. با میخ، یک سوراخ در نزدیکی سمت بسته‌ی لوله ایجاد کردم و از توی آن، یک حلقه سیم خاکستری‌رنگ تابیده را رد کردم.

تام ابروهایش را بالا برد و پرسید: «استاد بندیکت فتیله‌ی خمپاره هم داره؟»
«ازش برای آتیش زدن چیزها از راه دور استفاده می‌کنیم.»
«می‌دونی، آدم بهتره چیزهایی رو که باید از راه دور آتیش بگیرن، هیچ‌وقت آتیش نزنه.»

ترکیبی که ساخته بودیم کاملاً بی‌خطر به نظر می‌رسید، یک گرد سیاه ساده. من لوله را نگه داشتم و تام گرد را از سمت باز آن تویش ریخت. نوار باریکی از گرد، از گوشه‌ی لوله بیرون ریخت و روی زمین پخش شد. من گرد را با یک پارچه‌ی کتانی داخل لوله چپاندم.

تام پرسید: «به جای گلوله از چی استفاده کنیم؟»
در مغازه‌ی استاد بندیکت هیچ چیزی پیدا نمی‌شد که کاملاً اندازه‌ی لوله‌ی ما باشد. بهترین چیزی که پیدا کردم چندتا ساچمه‌ی سربی بود که از آن‌ها برای تراشیدن مواد قبل از اضافه کردنشان به داروها استفاده می‌کردیم. آن‌ها دیواره‌ی داخلی لوله‌ی برنجی را خراشیدند و با یک صدای دامپ توخالی روی پارچه افتادند.

حالا ما به یک هدف احتیاج داشتیم، و خیلی هم سریع. سر هم کردن تمام قسمت‌ها خیلی بیشتر از چیزی که فکرش را می‌کردم طول کشیده بود و با این‌که به تام اطمینان داده بودم که سروکله‌ی استادم پیدا نمی‌شود، رفت‌وآمدهای او خیلی قابل پیش‌بینی نبود.

تام گفت: «بیرون که شلیکش نمی‌کنیم!»
تام حق داشت. بدون شک همسایه‌ها خوششان نمی‌آمد توی اتاق نشیمنشان ساچمه‌های سربی به پرواز دربیایند. و با وجود این‌که سگ‌آبی خشک‌شده روی طاقچه‌ی بالای بخاری هدف و سوسه‌انگیزی بود، استاد

بندیکت هم قطعاً از این که به جنگ حیواناتی برویم که مغازه‌اش را تزیین کرده بودند، هیچ خوشحال نمی‌شد.

«اون چطوره؟» یک دیگ فلزی کوچک نزدیک شومینه از سقف آویزان بود. «می‌تونیم به زیرش شلیک کنیم!»

تام لیوان‌های آنتیموان را روی یک میز دیگر گذاشت تا جا برای دیگ آهنی باز شود. من خمپاره‌مان را برداشتم و به شکم فشار دادم تا ثابت بماند. تام تکه‌ای از کاغذ رمزگشایی شده‌مان را کند و در آتش نگه داشت تا شعله‌ور شود. بعد فتیله‌ی خمپاره را آتش زد. جرقه‌ها فش‌فش‌کنان مثل یک زنبور آتشین به سمت لوله رفتند. تام پشت پیشخوان پرید و از آن پشت زیرچشمی کار را دنبال کرد.

گفتم: «تماشا کن!»

انفجار تقریباً گوش‌هایم را از جا کند. یک جرقه‌ی بزرگ آتش و یک تپه دود دیدم. بعد لوله مثل یک گاو نر وحشی به من لگد زد؛ درست هم میان پاهایم!

فصل ۲

مثل یک گونی گندم افتادم روی کفیوش چوبی. خمپاره با صدای بلندی با چوب کنار من برخورد کرد و درحالی که دود زیادی از آن بیرون می‌آمد، روی زمین قل خورد. از دوردست‌ها صدایی شنیدم.
«حالت خوبه؟»

خودم را مثل یک توپ گلوله کردم، ران‌هایم را بغل کردم و سعی کردم بالا نیآورم.

دود طوری در فضا موج می‌زد که انگار خود هوا خاکستری شده باشد. تام که سرفه‌کنان دست‌هایش را تکان می‌داد، از میان مه پیدایش شد:
«کریستوفر، حالت خوبه؟»
گفتم: «منمنمکگگمن.»

تام مغازه را به‌دنبال دارویی که شاید بتواند به من کمک کند زیرورو کرد، اما متأسفانه هیچ «پماد سیاه‌تیغی مُسکن درد قسمت‌های خصوصی» در کار نبود. ناگهان تام با صدایی خفه گفت: «کریستوفر؟»
نگاهی به بالا انداختم و بلافاصله فهمیدم مشکل کجاست. من تنها قربانی

حادثه نبودم و دیگ آهنی که با آن دقت به سمتش هدفگیری کرده بودم، حتی یک خط هم بر نداشته بود. اما خرس بیچاره‌ی کنار اتاق حالا دلیل خیلی خوبی برای عصبانی بودن داشت. گلوله‌ی سربی خمپاره ما خز میان پاهایش را پاره کرده بود و درحالی که داشت با خمشی خاموش می‌گرید، دل‌وروده‌ی گاهی‌اش زیر پایش تپه می‌ساختند.

تام صورتش را میان دست‌هایش گرفت و گفت: «استادت می‌کشدمون.»
«صبر کن.» دردم کم‌کم داشت جایش را به ترس شدیدی می‌داد. «صبر کن، ما می‌تونیم درستش کنیم.»

تام به صورتش چنگ زد و ناله‌کنان گفت: «چطوری؟ تو اتاق پشتی خشتک خرسی یدکی داری؟»

«فقط... بذار من چند لحظه فکر کنم.» و طبیعتاً در همین لحظه بود که استاد بندیکت وارد شد.

هنوز یک قدم هم نیامده بود تو، که ایستاد. استاد من، با قدی آن‌قدر بلند که برای وارد شدن از در باید خم می‌شد، با پشتی قوز کرده کنار در خشکش زده بود و موهای فرفری بلند کلاه‌گیسش در نسیم بعدازظهر تاب می‌خوردند. کتابی جلدچرمی را با دست‌های دراز و لاغرش بغل کرده بود، گیاهان دارویی کولپپر جدید. از میان کت مخمل تیره‌اش، شال کمری برزنتی سرخ‌ش دیده می‌شد که سی سانتی‌متر پهنا داشت و دور کمرش پیچیده شده بود. روی شال جابه‌جا جیب‌هایی بود که هیچ‌کدام بزرگ‌تر از شست یک انسان نبودند. توی هر جیب یک شیشه‌ی کوچک بود که با موم یا چوب‌پنبه سر جایش محکم شده بود. البته جیب‌های دیگری هم بودند که در آن‌ها انواع وسایل به درد بخور پیدا می‌شد. آتش‌زنه، موجین، یک قاشق بلند نقره و... استادم خودش این شال کمری را طراحی کرده بود تا وقتی به دیدن مریض‌ها در خانه‌شان می‌رفتیم، بتواند داروها و مواد اولیه‌اش را همراه داشته باشد، دست‌کم آن‌هایی را که من مجبور نبودم دنبالش به کول بکشم.